

## ﴿بخواننده کتاب﴾

سپاه تازه برانگیزم از ولایت عشق  
زمانه بیخ نداند حقیقت او را  
که در حرم خطری از بغاوت خرد است  
چون قباست که موزون بقامت خرد است  
طواف بام و در من سعادت خرد است  
نگاه بنده مؤمن قیامت خرد است  
به آن مقام رسیدم چو در برش کردم  
گمان مبر که خرد را حساب و میزان نیست

# بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

## ﴿تمهید﴾

بهر رومی مرشد روشن ضمیر کاروان عشق و مستی را امیر  
منزلش برتر ز ماه و آفتاب خیمه را از کلهکشان سازد طناب  
نور قرآن در میان سینه اش جام جم شرمنده از آئینه اش  
از ننه آن نی نواز پاکزاد باز شوری در نهاد من فقاد  
گفت "جانها محرم اسرار شد خاور از خواب گران بیدار شد  
جذب بای تازه او را داده اند بندهای کهنه را بگشاده اند  
جز تو ای دانای اسرار فرنگ کس نکو نشست در نار فرنگ  
باش مانند خلیل اللہ مست هر کهن بتخانه را باید شکست  
اخوان را زندگی جذب درون کم نظر این جذب را گوید چون  
پیچ قومی زیر چرخ لاجورد بی چون ذوفنون کاری نکرد  
مؤمن از عزم و توکل تاہر است گر ندارد این دو جوہر کافر است

خیر را او باز میداند ز شر  
کوهسار از ضربت او ریز ریز  
تا می از میخانه من خورده عے  
در چمن زی مثل بو مستور و فاش  
عصر تو از رمز جان آگاه نیست  
فلسفی این رمز کم فهمیده است  
دیده از قندیل دل روشن نکرد  
ای خوش آن مردی که دل با کس نداد

بند غیر الله را از پا گشاد

سر شیری را نفهمد گاو و میش  
با حریف سفله نتوان خورد می  
یوسف ما را اگر گرگے برد  
اهل دنیا بی تخفیل بی قیاس  
عجمی مردی چه خوش شعری سرود  
بوریا بافان اطلس ناشناس  
سوزد از تأثیر او جان در وجود

”نالہ عاشق گبوش مردم دنیا

بانگ مسلمانی و دیار فرنگ است“

معنی دین و سیاست باز گوی اہل حق را زین دو حکمت باز گوی

”غم خور و نان غم افزایان مخور زانکہ عاقل غم خورد کودک شکر“

خرق خود بار است بر دوش فقیر چون صبا جز بوی گل سامان مکیر

تلمزی با دشت و در پیہم ستیز

شبنمی خود را بہ گلبرگی بریز

سز حق بر مرد حق پوشیدہ نیست روح مؤمن بیچ میدانی کہ چیست؟

قطرہ شبنم کہ از ذوق نمود عقدہ خود را بدست خود گشود

از خودی اندر ضمیر خود نشست رخت خویش از خلوت افلاک بست

رخ سوی دریای بے پایان نکرد خویشتن را در صدف پنهان نکرد

اندر آغوش سحر یکدم تپید

تا بکام غنچہ نارس چکید“

﴿خطاب بہ مہر عالمتاب﴾

ای امیر خاور ای مهر منیر  
 از تو این سوز و سُور و اندر وجود  
 می رود روشتر از دست کلیم  
 پرتو تو ماه را مهتاب داد  
 لاله را سوز درون از فیض تست  
 نرگسان صد پرده را بر می درد  
 خوش بیا صبح مراد آورده نی  
 تو فروغ صبح و من پایان روز  
 تیره خاکم را سراپا نور کن  
 تا بروز آرم شب افکار شرق  
 از نوائی پخته سازم خام را  
 فکر شرق آزاد گردد از فرنگ  
 زندگی از گرمی ذکر است و بس  
 چون شود اندیشه قومی خراب  
 می کنی هر ذره را روشن ضمیر  
 از تو هر پوشیده را ذوق نمود  
 زورق زرزین تو در جوی سیم  
 لعل را اندر دل سنگ آب داد  
 در رگ او موج خون از فیض تست  
 تا نصیبی از شعاع تو برد  
 هر شجر را نخل سینا کرده نی  
 در ضمیر من چراغی بر فروز  
 در تجلی های خود مستور کن  
 بر فروزم سینه احرار شرق  
 گردش دیگر دهم ایام را  
 از سرود من بگیرد آب و رنگ  
 حریت از عفت فکر است و بس  
 ناسره گردد بدستش سیم ناب

میرد اندر سینه اش قلب سلیم در نگاه او کج آید مستقیم  
 بر کران از حرب و ضرب کائنات چشم او اندر سکون بیند حیات  
 موج از دریاش کم گردد بلند گوهر او چون خزف نا ارجمند  
 پس نخستین بایش تطہیر فکر  
 بعد از آن آسان شود تعمیر فکر

### حکمت کلمی

تا نبوت حکم حق جاری کند پشت پا بر حکم سلطان میزند  
 در نگاهش قصر سلطان کہنہ دیر غیرت او بر نتابد حکم غیر  
 پختہ سازد صحبتش ہر خام را تازہ غوغائی دہد ایام را  
 درس او ”اللہ بس باقی ہوس“ تا نینتند مرد حق در بند کس  
 از نم او آتش اندر شاخ تاک در کف خاک از دم او جان پاک  
 معنی جبریل و قرآن است او نظرة اللہ را نگہبان است او  
 حکمتش برتر ز عقل ذوفنون از ضمیرش امتی آید برون  
 حکمرانی بی نیاز از تخت و تاج بی کلاہ و بی سپاہ و بی خراج

از نگاهش فرودین خیزد ز دی  
 اندر آه صبحگاه او حیات  
 بحر و بر از زور طوفانش خراب  
 درس "لا خوف علیهم" می دهد  
 عزم و تسلیم و رضا آموزش  
 من نمیدانم چه افسون می کند  
 صحبت او هر خرف را دُر کند  
 بنده درمانده را گوید که خیز  
 مرد حق افسون این دیر کهن  
 فقر خواهی از تهی دستی منال  
 صدق و اخلاص و نیاز و سوز و درد  
 بگذر از کاؤس و کی ای زنده مرد  
 از مقام خویش دور افتاده نی  
 مرغک اندر شاخسار بوستان

دُر در هر خم تلخ تر گردد ز می  
 تازه از صبح نمودش کائنات  
 در نگاه او پیام انقلاب  
 تا دله در سینۀ آدم نهد  
 در جهان مثل چراغ افروزش  
 روح را در تن دگرگون می کند  
 حکمت او هر تهی را پُر کند  
 هر کهن معبود را کن ریز ریز  
 از دو حرف "رَبِّیْ الْعَلِیُّ" شکن  
 نافیت در حال و نی در جاه و مال  
 نی زر و سیم و قماش سرخ و زرد  
 طوف خود کن گردِ ایوانی مگرد  
 کرگسی کم کن که شاپین زاده نی  
 بر مراد خویش بندد آشیان

تو که داری فکرت گردون میسر  
 دیگر این نه آسمان تعمیر کن  
 چون فنا اندر رضای حق شود  
 چار سوی با نضای نیلگون  
 در رضای حق فنا شو چون سلف  
 در ظلام این جهان سنگ و خشت  
 تا گیری از جلال حق نصیب  
 ابتدای عشق و مستی تاهری است  
 مرد مؤمن از کمالات وجود  
 او وجود و غیر او هر شی نمود  
 گر بگیرد سوز و تاب از لاله  
 جز بکام او نگرود مهر و مه

## حکمت فرعونی

حکمت ارباب دین کردم عیان  
 حکمت ارباب کین مکر است و فن  
 حکمت ارباب کین را هم بدان  
 مکر و فن تخریب جان ، تعمیر تن



|                                |                             |
|--------------------------------|-----------------------------|
| از مقام شوق دور افتاده کی      | حکمتی از بند دین آزاده کی   |
| تا بکام خواجه اندیشد غلام      | مکتب از تدبیر او گیرد نظام  |
| بر مراد او کند تجدید دین       | شیخ ملت با حدیث دلنشین      |
| کس حریفش نیست جز چوب کلیم      | از دم او وحدت قومی دو نیم   |
| کار او تخریب خود تعمیر غیر     | وای قومی کشته تدبیر غیر     |
| از وجود خود نگردد با خبر       | می شود در علم و فن صاحب نظر |
| در ضمیرش آرزوها زاد و مُرد     | نقش حق را از تنگین خود سترد |
| جان تن چون مرده کی در خاک کور  | بی نصیب آمد ز اولاد غیور    |
| نوجوانان چون زنان مشغول تن     | از حیا بیگانه پیران کهن     |
| مُرده زاینده از بطون امهات     | در دل شان آرزوها بی ثبات    |
| شوخی چشم و خود نما و مُرده گیر | دختران او بزلف خود اسیر     |
| ایروان مثل دو تیغ آخته         | ساخته پرداخته دل باخته      |
| سینه ماهی بموج اندر نگر        | ساعده سیمین شان عیش نظر     |
| صبح او از شام او تاریکتر       | ملتی خاکستر او بی شرر       |

کار او فکر معاش و ترس مرگ  
نافل از مغزاند و اندر بند پوست  
در زیان دین و ایمان سود او  
روزگارش نقش یک فردا بست  
الامان از گفته های بے عمل  
یعنی از خشت حرم تعمیر دیر

هر زمان اندر تلاش ساز و برگ  
منعمان او بخیل و عیش دوست  
قوت فرمانروا معبود او  
از حد امروز خود بیرون نجست  
از نیاکان دفتری اندر بغل

ملتى كز سوز او يك دم تپيد  
پيش غير الله "لا" گفتن حيات  
از جنونش هر گريبان چاك نيست  
جذبۀ او در دل يك زنده مرد  
بنده را با خولجۀ خواهى در ستيز  
هر كرا اين سوز باشد در جگر  
لا مقام ضرباى پي به پي  
ضرب او هر "بود" را سازد "نبود"

تا برون آيى ز گرداب وجود  
با تو ميگويم ز قيامت عرب  
در جهات آزاد از بند جهات  
هر قبائى كهنه چاك از دست او  
قيصر و كسرى هلاك از دست او  
گاه دشت از برق و بارانش بدر  
اين همه هنگامه "لا" بود و بس  
گاه بحر از زور طوفانش بدر  
عالمى در آتش او مثل خس

اندرین دیر کهن پیغم تپید تا جهانی تازه کی آمد پدید  
 بانگ حق از صبح خیزیهای اوست هر چه هست از تخم ریزیهای اوست  
 اینکه شمع لاله روشن کرده اند از کنار جوی او آورده اند  
 لوح دل از نقش غیر الله شست  
 از کف خاکش دو صد هنگامه رست

همچنان بنی که در دور فرنگ روس را قلب و جگر گردیده خون  
 آن نظام کهنه را برهم زد است تیز نیشی بر رگ عالم زد است  
 کرده ام اندر مقاماتش نگه لا سلاطین ، لا کلیسا ، لا اله  
 فکر او در تند باد "لا" بماند مرکب خود را سوی "الا" نراند  
 آیدش روزی که از زور جنون خویش را زین تند باد آرد برون  
 در مقام "لا" نیاساید حیات سوی لا می خرد کائنات  
 لا و لا ساز و برگ امتان نفی بی اثبات مرگ امتان  
 در محبت پخته کی گردد ظلیل تا گمردد لا سوی لا دلیل

ایک اندر حجره با سازی سخن نعره لا پیش نمرودی بزن  
 این که می بنی نیرزد با دو جو از جلال لا اله آگاه شو  
 هر که اندر دست او شمشیر لاست  
 جمله موجودات را فرمانرواست

## فقر

چیت فقر ای بندگان آب و گل  
 فقر کار خویش را سنجیدن است  
 فقر خیر گیر با نان شعیر  
 فقر ذوق و شوق و تسلیم و رضاست  
 فقر بر کز و بیان شبنون زند  
 بر مقام دیگر اندازد ترا  
 برگ و ساز او ز قرآن عظیم  
 گرچه اندر بزم کم گوید سخن  
 بی پران را ذوق پرواز دهد  
 یک نگاه راه بین یک زنده دل  
 بر دو حرف لا اله پیچیدن است  
 بسته فتراک او سلطان و میر  
 ما امینیم این متاع مصطفی است  
 بر نوامیس جهان شبنون زند  
 از زجاج ، الماس می سازد ترا  
 مرد درویشی غنجد در گلیم  
 یک دم او گرمی صد انجمن  
 پشه را همکین شهبازی دهد

از شکوه بویا لرزد سریر  
وا رهاند خلق را از جبر و قهر  
کاندرو شاهین گریزد از حمام  
پیش سلطان نعره او "لاملوک"  
شعله ترسد از خس و خاشاک او  
تا درو باقیست یک درویش مرد  
سوز ما از شوق بی پروای اوست  
تا ترا بخشد سلطان مبین

نوازیهای فقر

نیازیهای فقر

"مسجد من این همه روی زمین"  
مسجد مؤمن بدست دیگران  
تا بگیرد مسجد مولای خویش  
ترک این دیر کهن تسخیر او

با سلاطین در فند مرد فقیر  
از جنون می انگند هوئی به شهر  
می نگیرد جز به آن صحرا مقام  
تلب او را قوت از جذب و سلوک  
آتش ما سوزناک از خاک او  
بر نینهند ملتی اندر نبرد  
آبروی ما ز استغنائی اوست  
خویشتن را اندر این آئینه بین

دل حکمت دین

بی قوت دین

مؤمنان را گفت آن سلطان دین  
الامان از گردش نه آسمان  
سخت کوشد بنده پاکیزه کیش  
ایکه از ترک جهان گوئے ، گو

راکبش بودن از و ارستن است  
 صید مؤمن این جهان آب و گل  
 حل نشد این معنی مشکل مرا  
 وای آن شاپین که شاپینی نکرد  
 از مقام آب و گل برهستن است  
 باز را کوئی که صید خود بهل  
 شاپین از افلاک بگریزد چرا  
 مرغی از چنگ او ناند بدر  
 درکنای ماند زار و سرنگون

پر نزد اندر  
 فقر قرآن احتساب هست و بود  
 فقر مؤمن چیست؟ تسخیر جهات  
 فقر کافر خلوت دشت و در است  
 زندگے آنرا سکون غار و کوه  
 آن خدا را بستن از ترک بدن  
 آن خودی را کشتن و وا سوختن  
 فقر چون عریان شود زیر سپهر  
 فقر عریان گرمی بدر و حنین  
 نئی رباب و مستی و رقص و سرود  
 بنده از تاثیر او مولا صفات  
 فقر مؤمن لرزه بحر و بر است  
 زندگی این را ز مرگ باشکوه  
 این خودے را بر فسان حق زدن  
 این خودی را چون چراغ افروختن  
 از نهیب او بلرزد ماه و مهر  
 فقر عریان بانگ تکبیر حسین

نقیر را تا ذوق عریانی نماید

آن جلال اندر مسلمانی نماید

وای ما ای وای این دیر کهن تیغ لا در کف نه تو داری نه من

دل ز غیر اللہ پرداز ایچوان این جهان کهنه در باز ایچوان

تا کجا بی غیرت دین زیستن ای مسلمان مردن است این زیستن

مرد حق باز آفریند خویش را جز به نور حق میند خویش را

بر عیار مصطفی خود را زند

تا جهانی دیگری پیدا کند

آه زان قومی که از پا برفتاد میر و سلطان زاد و درویشی نژاد

داستان او پیرس از من که من چون بگویم آنچه ناید در سخن

در گلویم گریه حا گردد گره این قیامت اندرون سینه به

مسلم این کشور از خود ناامید عمر با شد با خدا مردی ندید

لاجرم از قوت دین بدظن است کاروان خویش را خود رهن است

از سه قرن این امت خوار و زبون زنده بی سوز و سرور اندرون



پست فکر و دون نهاد و کور ذوق  
 زشتی اندیشه او را خوار کرد  
 تا نداند از مقام و منزلش  
 طبع او بی صحبت مرد نجیب  
 بندهٔ رد کردهٔ مولاست او  
 نی بکف مالی که سلطانی برد  
 شیخ او بُرد فرنگی را مرید  
 گفت دین را رونق از محکومی است

دولت اغیار را رحمت شمرد

رقص حاگرد کیسا کرد و مُرد

ای تهی از ذوق و شوق و سوز و درد  
 عصر ما ما را ز ما بیگانه کرد  
 سوز او تا از میان سینه رفت  
 باطن این عصر را نشاختی  
 می شناسی عصر ما با ما چه کرد  
 از جمال مصطفیٰ بیگانه کرد  
 جوهر آئینه از آئینه رفت  
 داو اوّل خویش را در باختی

تا دماغ تو بہ پچپچاش فتاد  
اختساب خویش کن از خود مرو  
اندر این کشور مقام خود شناس  
بر گون شاخ آشیان خود میند  
جنس خود شناس و با زنان مپر  
باز خود را در کف تقدیر ده  
پیش او کوه گران مانند گاه  
یک نفس آسودش نابودن است  
نی مرا از فقر و درویشی خبر  
چختہ من خام و کارم ناتمام  
یک گره از صد گره بگشاده اند  
"از تب و تاہم نصیب خود بگیر  
بعد ازین ناید چو من مرد فقیر"

مردم

مرد خُر محکم ز ورد "لاتخف"  
مرد خُر از لاله روشن ضمیر  
مرد حر چون اشتران باری برد  
پای خود را آچنان محکم نهد  
جان او پاینده تر گردد ز موت  
هر که سنگ راه را داند زجاج  
گرمی طبع تو از صهبای اوست  
پادشاهان در قباهای حریر  
سز دین ما را خبر ، او را نظر  
ما کیسا دوست ، ما مسجد فروش  
نی مغان را بنده ، نی ساغر بدست  
چهره گل از نم او امر است  
دارد اندر سینه تکبیر ام  
قبله ما گه کیسا ، گاه دیر

ما بمیدان سر بجیب او سر بکف  
می نگردد بنده سلطان و میر  
مرد حر باری برد خاری خورد  
نبض ره از سوز او بر می جهد  
بانگ تکبیرش برون از حرف و صوت  
گیرد آن درویش از سلطان خراج  
جوی تو پرورده دریای اوست  
زرد رو از سهم آن عریان فقیر  
او درون خانه ما بیرون در  
او ز دست مصطفی<sup>ص</sup> پیمانه نوش  
ما تهی پیمانه او مست است  
ز آتش ما دود او روشنتر است  
در جبین اوست تقدیر ام  
او نخواهد رزق خویش از دست غیر

او نگنجد در جهان رنگ و بو  
آخر ما چیست تلخیهای مرگ  
مرگ او را از مقامات حیات  
گل ز فیض صحبتش دارای دل  
او همه کردار و کم کوید سخن  
فقر او از لاله تیغی بدست  
ضربش از کوه گران جوئی گشاد  
خانه ویران باش و صاحب خانه شو  
زنده شو از صحبت آن زنده مرد  
صحبت مردان حر آدم گر است  
آب گیر از بحر و نی از ناودان  
پیش او کوه گران یک توده ریگ  
هم چو باد فرودین اندر چمن  
کور خود می گنجد از شمشیر خویش

ما همه عبد فرنگ او عبده  
صبح و شام ما به فکر ساز و برگ  
در جهان بی ثبات او را ثبات  
اهل دل از صحبت ما مضطرب  
کار ما وابسته تخمین و نطن  
ما گدیان کوچه گرد و فاقه مست  
ما پر کلبه اسیر گرد باد  
محرم او شو ز ما بیگانه شو  
شکوه کم کن از سپهر گرد گرد  
صحبت از علم کتابی خوشتر است  
مرد حر دریای ژرف و بیکران  
سینه این مردی جوشد چو دیگ  
روز سلح آن برگ و ساز انجمن  
روز کین آن محرم تقدیر خویش

ای سرت گردهم گریز از ما چو تیر دامن او گیر و بیتابانه گیر  
 می زوید ختم دل از آب و گل بی نگاهی از خداوندان دل  
 اندر این عالم نیرزی با نحسی  
 تا نیاویزی بدامان کسی

## در اسرار شریعت

نکته با از پیر روم آموختم خویش را در حرف او واسوختم  
 مال را گر بهر دین باشی حمل "نعم مال صالح" گوید رسول  
 گرداری اندر این حکمت نظر تو غلام و خواجه تو سیم و زر  
 از تهی دستان کشاد امتان از چنین منعم فساد امتان  
 جدت اندر چشم او خوار است و بس کهنگی را او خریدار است و بس  
 در نگاهش ناصواب آمد صواب ترسد از هنگامه های انقلاب  
 خواجه نان بنده مزدور خورد آبروی دختر مزدور بُرد  
 در حضورش بنده می نالد چو نی بر لب او ناله های پی به پی  
 نی بجاش باده و نی در سیبوست کانهها تعمیر کرد و خود بکوست

اینخوش آن منعم که چون درویش زیت  
 در چنین عصری خدا اندیش زیت  
 تا ندانی نکتۀ اکل حلال بر جماعت زیستن گردد وبال  
 آه یورپ زین مقام آگاه نیست چشم او "بینظر بنور اللہ" نیست  
 او نداند از حلال و از حرام حکمتش خام است و کارش ناتمام  
 امتی بر امتی دیگر چرد دانه این می کارد آن حاصل برد  
 از ضعیفان نان ربودن حکمتست از تن شان جان ربودن حکمتست  
 شیوۀ تہذیب نو آدم دری است پردہ آدم دری سوداگری است  
 این بنوک این فکر چالاک یہود نور حق از سینہ آدم ربود  
 تا ت و بالا نگردد این نظام  
 دانش و تہذیب و دین ، سودای خام  
 آدمی اندر حجام خیر و شر کم شناسد نفع خود را از ضرر  
 کس نداند زشت و خوب کار چیست جادہ ہموار و نامہوار چیست  
 شرع بر خیزد ز اعماق حیات روشن از نورش ظلام کائنات

گر جهان داند حرامش را حرام  
 نیست این کار فقیهان ای پسر  
 حکمش از عدلت و تسلیم و رضاست  
 از فراق است آرزو با سینه تاب  
 از جدائی گرچه جان آید بلب  
 مصطفیٰ داد از رضای او خبر  
 تحت جم پوشیده زیر بوریاست  
 حکم سلطان گیر و از حکمش منال  
 تا توانی گردن از حکمش پیچ  
 از شریعت احسن التویم شو

وارث ایمان  
 پس طریقت چیست ای والا صفات  
 فاش میخوانی اگر اسرار دین  
 گر نبینی ، دین تو مجبوری است  
 احسن التویم شو  
 ابراهیم شو  
 شرع را دیدن به اعماق حیات  
 جز به اعماق ضمیر خود مبین  
 آنچه دین از خدا مجبوری است

بر نمی آید ز جبر و اختیار  
مرد حق شو بر ظن و تخمین متن  
اندر این نه پرده اسرار چیست  
هم به جبریل این گردد قریب  
تا کجا در حجره می باشی مقیم  
نکته شرع مبین را فاش کن  
نکته شرع مبین این است و بس  
مؤمنان این نکته را شناختند  
آتش او در ضمیر او نبرد  
شیخ مکتب را نکو سنجیده ام  
آنکه در قرآن بغیر از خود ندید  
در شریعت کم سواد و کم نظر  
منبرشان منبر کاک است و بس  
آستین با بی بی بیضا چه سود

بنده تا حق را نبیند آشکار  
تو یکی در فطرت خود غوطه زن  
تا بینی زشت و خوب کار چیست  
هر که از سر نبی گیرد نصیب  
ای که می نازی به قرآن عظیم  
در جهان اسرار دین را فاش کن  
کس نگردد در جهان محتاج کس  
مکتب و مؤلف سخنها ساختند  
زنده قومی بود از تاویل مرد  
صوفیان با صفا را دیده ام  
عصر من پیغمبری هم آفرید  
هر یکی دانای قرآن و خبر  
عقل و نقل افتاده در بند هوس  
زین کلیمان نیست امید گشود



کار اقوام و ملل ناید درست  
از عمل شما که حق در دست تست

## اشکی چند بر افتراق هندیان

ای هماله ! ای اطلک ، ای رود گنگ  
پیر مردان از فراست بی نصیب  
شرق و غرب آزاد و ما نچنچیر غیر  
زندگانه بر مراد دیگران  
نیست این مرگی که آید ز آسمان  
صید او نے مرده شو خواهد نه کور  
جامه کس در غم او چاک نیست  
در هجوم روز حشر او را مجو  
هر که اینجا دانه کشت اینجا درود  
اُمّت کز آرزو نیشی نخورد  
اعتبار تخت و تاج از ساحری است  
زیستن تا کی چنان بی آب و رنگ  
نوجوانان از محبت بی نصیب  
خشت ما سرمایه فقیر غیر  
جاودان مرگت ، نی خواب گران  
تخم او می بالد ز اعماق جان  
نی هجوم دوستان از نزد و دور  
دوزخ او آنسوی افلاک نیست  
هست در امروز او فردای او  
پیش حق آن بنده را بردن چه سود  
نقش او را فطرت از گیتی سزد  
سخت چون سنگ این زجاج از ساحریت

در گذشت از حکم این سحر مبین      کافری از کفر ، دینداری ز دین  
 بندیان با یکدگر آویختند      فتنه های کهنه باز آنگینند  
 تا فرگی قومی از مغرب زمین      ثالث آمد در نزاع کفر و دین  
 کس نداند جلوه آب از سراب  
 انقلاب ای انقلاب ای انقلاب

ای ترا هر لحظه فکر آب و گل      از حضور حق طلب یک زنده دل  
 آشنایش گرچه در آب و گل است      نه فلک سرگشته این یک دل است  
 تا پنداری که از خاک است او      از بلندی های افلاک است او  
 این جهان او را حریم کوی دوست      از قبای لاله گیرد بوی دوست  
 هر نفس با روزگار اندر ستیز      سنگ ره از ضربت او ریز ریز  
 آشنای منبر و دار است او      آتش خود را نگهدار است او  
 آب جوی و بحر با دارد به بر      می دهد موجش ز طوفانی خبر  
 زنده و پاینده بی نان تنور      میرد آن ساعت که گردد بی حضور  
 چون چراغ اندر شبستان بدن      روشن از وی خلوت و هم انجمن

اچھین دل ، خود نگر ، اللہ مست جز بہ درویشی نے آید بدست  
 ای جوان دامان او محکم بگیر  
 در غلامی زادہ نی آزاد میر

## سیاسیات حاضرہ

می کند بند غلامان سخت تر حریت می خواند او را بی بصر  
 گرمی ہنگامہٴ جمہور دید پردہ بر روی ملوکیت کشید  
 سلطنت را جامع اقوام گفت کار خود را پختہ کرد و خام گفت  
 در فضائیش بال و پر نتوان کشود با کلیدش پتج در نتوان کشود  
 گفت با مرغ قفس ”ای دردمند آشیان در خانہ میاد بند  
 ہر کہ سازد آشیان در دشت و مرغ“ او نباشد ایمن از شاہین و چرغ  
 از فسولش مرغ زیرک دانہ مست نالہ با اندر گلوی خود شکست  
 حریت خواہی بہ بیچاکش میفت تشہ میر و بر نم تاش میفت  
 الخذر از گرمی گفتار او الخذر از حرف پہلو دار او  
 چشم با از سرمہ اش بی نور تر بندہٴ مجبور ازو مجبور تر

از شراب سائینش الحذر از تمار بدخشیش الحذر  
 از خودی نافل نگردد مرد خرد حفظ خود کن ب آب افیونش مخور  
 پیش فرعون بگو حرف کلیم  
 تا کند ضرب تو دریا را دو نیم  
 و غم از رسوائی این کاروان در امیر او ندیدم نور جان  
 تن پرست و جاه مست و کم گاه اندر نش بی نصیب از لاله  
 در حرم زاد و کیسا را مرید پرده ناموس ما را بر درید  
 دامن او را گرفتن ایلی است سینه او از دل روشن حتی است  
 اندرین ره تکیه بر خود کن که مرد صید آهو با سگ کوری نکرد  
 آه از قومی که چشم از خویش بست دل به غیر الله داد ، از خود گسست  
 تا خودی در سینه ملت ببرد کوه ، کاهی کرد و باد او را ببرد  
 گرچه دارد لاله اندر خداد از بطون او مسلمانی نژاد  
 آنکه بخشد بی یقینان را یقین آنکه لرزد از سجود او زمین  
 آنکه زیر تیغ گوید لاله آنکه از خورش برود لاله

آن سرور ، آن سوز مشتاقی نماند در حرم صاحب‌دلی باقی نماند  
 ای مسلمان اندرین دیر کهن تا کجا باشی به بند اهرمن  
 جهد با توفیق و لذت در طلب کس نیابد بی نیاز نیم شب  
 زیستن تا کی به بحر اندر چو خس  
 سخت شو چون کوه از ضبط نفس  
 گرچه دانا حال دل با کس گفقت از تو درد خویش نتوانم نهفت  
 تا غلام در غلامی زاده ام ز آستان کعبه دور افتاده ام  
 چون بنام مصطفیٰ خواغم درود از نجالت آب می گردد وجود  
 عشق میگوید که ای محکوم غیر سینه تو از بتان مانند دیر  
 تا نداری از محمدؐ رنگ و بو  
 از درود خود میالا نام او  
 از قیام بی حضور من پرس از سجود بی سرور من پرس  
 جلوه حق گرچه باشد یک نفس قسمت مردان آزاد است و بس  
 مردی آزاده چو آید در سجود در طوائش گرم رو چرخ کبود



او ولی در پیکر آدم نهاد  
 هر خداوند کهن را او نکست  
 گرمی هنگامه بدر و حسین  
 سلطت بانگ صلوات اندر نبرد  
 تیغ ایوبے نگاه بایزید  
 عقل و دل را مستی از یک جام می  
 علم و حکمت شرع و دین ، نظم امور  
 حسن عالم سوز الحمرا و تاج  
 این همه یک لحظه از اوقات اوست  
 ظاہرش این جلوه بای دلفروز  
 ”حمد بیحد مر  
 آنکه ایمان داد  
 حق ترا بران تر از شمشیر کرد  
 بانگ تکبیر و صلوات و حرب و ضرب

او نقاب از طلعت آدم گشاد  
 هر کهن شاخ از نم او غنچه بست  
 حیدر و صدیق و فاروق و حسین  
 قرأت ”الصفافات“ اندر نبرد  
 گنجهای هر دو عالم را کلید  
 اختلاط ذکر و فکر روم و ری  
 اندرون سینہ دلہا نامبور  
 آنکه از قدوسیان گیرد خراج  
 یک تجلی از تجلیات اوست  
 باطش از عارفان پنهان هنوز  
 رسول پاک را  
 مشت خاک را  
 ساربان را راکب تقدیر کرد  
 اندر آن غوغا گشاد شرق و غرب

آنخوش آن مجذوبی و دل بردگے  
 کار خود را آستان بر بند پیش  
 آمتی بودی امم گردیده کی  
 هر که از بند خودی وارست ، مرد  
 آنچه تو با خویش کردی کس نکرد  
 ای ز افسون فرنگی بے خبر  
 از فریب او اگر خواهی امان  
 حکمتش هر قوم را بیچاره کرد  
 تا عرب در حلقهٔ دامش فقاد  
 عصر خود را بنگر ای صاحب نظر  
 قوت از جمعیت دین مبین  
 تا ضمیرش رازدان فطرت است  
 ساده و طبعش عیار زشت و خوب  
 بگذر از دشت و در و کوه و دهن  
 آه زین دلگیری و انسدگی  
 تو ندانی قیمت صحرائی خویش  
 بزم خود را خود ز ہم پاشیده کی  
 هر که با بیگانگان پیوست ، مرد  
 روح پاک مصطفیٰ آمد بدرد  
 نغمه با در آستین او گنگر  
 اشتراکش را ز حوض خود بران  
 وحدت اعرابیان صد پاره کرد  
 آسمان یک دم امان او را نداد  
 در بدن باز آفرین روح عمر  
 دین همه عزم است و اخلاص و یقین  
 مرد محرا پاسبان فطرت است  
 از طلوعش صد هزار انجم غروب  
 خیمه را اندر وجود خویش زن



طبع از باد بیابان کرده تیز  
 عصر حاضر زاده ایام تست  
 ناقد را سرده به میدان ستیز  
 مستی او از می گلنام تست  
 شارح اسرار او تو بوده کی  
 اولین معمار او تو بوده کی  
 تا به فرزندی گردنت او را فرنگ  
 شادی گردید بی ماموس و تنگ  
 گرچه شیرین است و نوشین است او  
 کج خرام و شوخ و بی دین است او  
 مرد صحرا ! پخته تر کن خام را  
 به عیار خود بزن ایام را



## پس چه باید کرد ای اقوام شرق

آدمیتت زار مالید از فرنگ زندگی هنگامه بر چید از فرنگ  
پس چه باید کرد ای اقوام شرق باز روشن می شود ایام شرق  
در ضمیرش انقلاب آمد پدید شب گذشت و آفتاب آمد پدید  
یورپ از شمشیر خود بسل فقاد زیر گردون رسم لادینی نهاد  
گرگی اندر پوئین بره کی هر زمان اندر کمین بره کی  
مشکلات حضرت انسان ازوست آدمیت را غم پنهان ازوست

در نگاهش آدمی آب و گل است

کاروان زندگی بی منزل است

هر چه می بینی ز انوار حق است  
هر که آیات خدا ببیند ، خُر است  
بنده مومن ازو بجزروز تر  
علم چون روشن کند آب و گلش  
علم اشیا خاک ما را کییاست  
عقل و فکرش بی عیار خوب و زشت  
علم ازو رسواست اندر شهر و دشت  
دانش افزنگیان تنی بدوش  
با خسان اندر جهان خیر و شر  
آه از افزنگ و از آئین او  
علم حق را ساحری آموختند  
هر طرف صد فتنه می آرد نفیر

حکمت اشیا ز اسرار حق است  
اصل این حکمت ز حکم "انظر" است  
هم بحال دیگران دلسوز تر  
از خدا ترسند تر گردد دلش  
آه در افزنگ تا شیرش جداست  
چشم او بی نم ، دل او سبک و خشت  
جبرئیل از صحبتش ابلیس گشت  
در هلاک نوع انسان سخت کوش  
در نازد مستی علم و هنر  
آه از اندیشه لا دین او  
ساحری نی کافری آموختند  
تج را از هفتیه رهزن بگیر

ایکه جان را باز میدانی ز تن سحر این تهذیب لا دینی شکن  
روح شرق اندر تنش باید دمید تا بگردد قفل معنی را کلید  
عقل اندر حکم دل بزدانی است

چون ز دل آزاد شد شیطانی است  
زندگانی هر زمان در کشتکش عبرت آموز است احوال جش

شرع یورپ بی نزاع قیل و تال بره را کرد است بر گرگان حلال  
نقش نو اندر جهان باید نهاد از کفن دزدان چه امید گشاد  
در جنیوا چیست غیر از مکر و فن؟ صید تو این میش و آن نخچیر من

نکته با کوی می کلجید در سخن  
یک جهان آشوب و یک گیتی فتن

ای اسیر رنگ ، پاک از رنگ شو مؤمن خود ، کافر از رنگ شو  
رهنه سود و زیان در دست تست آمروی خاوران در دست تست  
این کهن اقوام را شیرازه بند رایت صدق و صفا را کن بلند  
اهل حق را زندگی از قوت است قوت هر ملت از جمعیت است

رای بی قوت همه مکر و فسون

قوت بی رای جهل است و جنون

سوز و ساز و درد و داغ از آسیاست  
عشق را ما دلبری آموختیم

هم شراب و هم ایغ از آسیاست  
هم پسر، هم دین ز خاک خاور است  
و انمودیم آنچه بود اندر حجاب

هم گردون خاک پاک خاور است  
آفتاب از ما و ما از آفتاب  
شوکت هر بحر از طوفان ماست

خون آدم در رگ گل دیده ایم  
ز د نختن زخمه به تار وجود  
فکر ما جو یای اسرار وجود  
داشتیم اندر میان سینه داغ

ای امین دولت تهذیب و دین  
آن یه بیضا به آرز از آستین  
خیز و از کار ام بگشا گره  
نوه افرنگ را از سر بنده

نقش از جمعیت خاور فلکس

واستان خود را ز دست اهرمن

تا کجا در قید زنار فرنگ  
ما و جوی خون و امید زفو  
قاہری در عصر ما سوداگری است  
از تجارت نفع و از شای خراج  
بر زبانش خیر و اندر دل شر است  
از حریش نرم تر کرباس تست  
در زمستان پوئین او مخز  
مرگبا در گردش ماشین اوست  
بیدق خود را به فرزندش مده  
مشک این سوداگر از ناف سگ است  
رهن تو رنگ و آب تحملش  
از تماشا او کمن دستار خویش  
هر که خورد اندر تمین میخانه مُرد  
ما چو طفلانیم و او شکر فروش

دانی از افرنگ و از کار فرنگ  
زخم ازو ، نشتر ازو ، سوزن ازو  
خود بدانی پادشاهی ، قاہری است  
تختِ نکان شریک تحت و تاج  
آن جهانبانی که ہم سوداگر است  
گر تو میدانی حسابش را درست  
بی نیاز از کارگاه او گذر  
کشتن بی حرب و ضرب آکین اوست  
بوربای خود به تالینش مده  
گوهرش تف دار و در لعلش رگ است  
رهن چشم تو خواب تحملش  
صد گره انکنده ئی در کار خویش  
هوشمندی از خم او می نخورد  
وقت سودا خندند و کم خروش

محرم از قلب و نگاه مشتری است  
 تاجران رنگ و بو میدهند سود  
 آنچیز از خاک تو رست ای مرد حر  
 آن کلوبیان که خود را دیده اند  
 ای ز کار عصر حاضر بے خبر  
 تالی از امیشم تو ساختند  
 چشم تو از ظاہرش افسون خورد  
 یارب این سحر است یا سوداگری است  
 ما خریداران همه کور و کبود  
 آن فروش و آن پوش و آن بخور  
 خود گلیم خویش را بافیده اند  
 چپ دستیهای یورپ را نگر  
 باز او را پیش تو انداختند  
 رنگ و آب او ترا از جا برد  
 وای آن دریا که موجش کم تپید  
 گوهر خود را ز غواصان خرید

## در حضور رسالت مآب

شب سه‌شنبه ۱۹۳۶م که در دارالاقبال بهوپال بودم سید احمد خان را در خواب دیدم۔ فرمودند که از علالت خویش در حضور  
 رسالت مآب عرض کن

ای تو ما بیچارگان را ساز و برگ  
 وای رهبان این قوم را از ترس مرگ  
 سوختی لات و منات کهنه را  
 تازه کردی کائنات کهنه را

|                                   |       |        |        |        |       |        |
|-----------------------------------|-------|--------|--------|--------|-------|--------|
| در جهان ذکر و فکرا نس و جان       | تو    | صلوات  | صبح    | تو     | بانگ  | اذان   |
| لذت سوز و سرور از لاله            | در    | شب     | اندیشه | نور    | از    | لا اله |
| نی خدا با سختم از گاو و خرنی      | نی    | حضور   | کاهنان | انگنده | سر    | سر     |
| نی سجودی پیش معبودان پیر          | نی    | طواف   | کوشک   | سلطان  | و     | میر    |
| این همه از لطف بی پایان تست       | فکر   | ما     | پرورده | احسان  | تست   | تست    |
| ذکر تو سرمایه ذوق و سرور          | قوم   | را     | دارد   | به     | فقر   | اندر   |
| ای مقام و منزل هر راهرو           | جذب   | تو     | اندر   | دل     | هر    | راهرو  |
| سازمانی صوت گردید آشنان           | زخمه  | بر     | رگهای  | او     | آید   | گران   |
| در عجم گردیدیم و هم در عرب        | مصطفی | نایاب  | و      | ارزان  | بولهب | بولهب  |
| این مسلمان زاده روشن دماغ         | ظلمت  | آباد   | ضمیرش  | بی     | چراغ  | چراغ   |
| در جوانی نرم و نازک چون حریر آرزو | در    | سینه   | او     | زود    | میر   | میر    |
| این غلام ابن غلام ابن غلام        | حریت  | اندیشه | او     | را     | حرام  | حرام   |
| مکتب از وی جذب دین در بود از      | وجودش | این    | قدر    | دائم   | که    | بود    |
| این ز خود بیگانه این مست فرنگ نان | جو    | می     | خواهد  | از     | دست   | فرنگ   |



نان خرید این فاقه کش با جان پاک  
 دانه چین مانند مرغان سراسر است  
 آتش افروزمیان بگداختش  
 یعنی این دوزخ دگرگون ساختش  
 از مقام او نداد او را خبر  
 در دلش لا غالب لا اله الا الله نیست  
 می نیندیشد مگر از خواب و خورد  
 منت صد کس برای یک شکم  
 مؤمن و اندیشه او سومات  
 در دلش "الله هو" را زنده کن  
 کشته افروزمیان بی حرب و ضرب  
 و انما یک بنده الله مست  
 تا مسلمان باز  
 از جهان برگزیند خویش را  
 شهسوار! یک نفس درکش عنان حرف  
 من آسان نیاید بر زبان

|                              |                                |
|------------------------------|--------------------------------|
| می نگرود شوق محکوم ادب       | آرزو آید که ناید تا به لب      |
| این بگوید چشم بگشا لب بند    | آن بگوید لب گشا ای دردمند      |
| از تو خواهم یک نگاه التفات   | گرد تو گردد حریم کائنات        |
| کشتی و دریا و طوفانم توئی    | ذکر و فکر و علم و عرفانم توئی  |
| کس به فتر آکم نسبت اندر جهان | آهوی زار و زبون و ناتوان       |
| حریم کوی تو                  | ای پناه من                     |
| رمیدم سوی تو                 | من به امیدی                    |
| وز دی صد غنچه وا کردن کجا    | آن نوا در سینه پروردن کجا      |
| شعله ئی از سینه ام بیرون بخت | نعمه من در گلوی من شکست        |
| لطف قرآن سحر باقی نماند      | در نفس سوز جگر باقی نماند      |
| تا کجا در سینه ام ماند اسیر  | نالہ ئے کو می نلنجد در ضمیر    |
| بیکران میبایدش               | یک فضای                        |
| آسمان میبایدش                | وسعت نه                        |
| کوشه چشم تو داروی من است     | آه زان دردی که در جان و تن است |

در نَسازد با دواها جان زار  
 کار این بیمار نتوان بُرد پیش  
 تلخی او را فرستم از شکر  
 چون بصیری از تو میخواهم گشود  
 مهر تو بر عاصیان افزونتر است  
 با پرستاران شب دارم ستیز  
 ای وجود تو جهان را نو بهار  
 "خود بدانی قدر تن از جان بود  
 تا ز غیر الله ندارم هیچ امید  
 فکر من در فهم دین چالاک و چست  
 تیشه ام را تیز تر گردان که من  
 مؤمنم ، از  
 بر فسانم زن که بد گوهر نیم  
 گرچه کشت عمر من بیحاصل است  
 چیزیکی دارم که نام او دل است

دارمش پوشيده از چشم جهان کز سم شبدیز تو دارد نشان  
 بنده کی را کو نخواهد ساز و برگ زندگانی بی حضور خولچه مرگ  
 ای که دادی گرد را سوز عرب بنده کی چون لاله داغی در جگر  
 بنده کی اندر حجام نالان چو نی تفتت جان از نغمه های پی به پی  
 در بیابان مثل چوب نیم سوز کاروان بگذشت و من سوزم هنوز  
 اندرین دشت و دری پهناوری بو که آید کاروانی دیگری  
 جان ز مجوری بنالد در بدن  
 ناله من وای من ای وای من !



# مُسافر

(سیاحت چندروزه افغانستان اکتوبر ۱۹۳۳م)

اقبال

©ICL

## بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

نادر افغان شه درویش خو رحمت حق بر روان پاک او  
کار ملت محکم از تدبیر او حافظ دین مبین شمشیر او  
چون ابوذر خود گداز اندر نماز ضرتش هنگام کین خارا گداز  
عهد صدیق از جمالش تازه شد عهد فاروق از جالش تازه شد  
از غم دین در دلش چون لاله داغ در شب خاور وجود او چراغ  
در نگاهش مستی ارباب ذوق جوهر جانش سراپا جذب و شوق  
خسروی شمشیر و درویشی نگه هر دو کوهر از محیط لاله  
نقر و شای واردات مصطفی است این تجلیهای ذات مصطفی است  
این دو قوت از وجود مؤمن است این قیام و آن تجود مؤمن است  
نقر ، سوز و درد و داغ و آرزوست نقر را در خون تپیدن آبروست.

فقر نادر آخر اندر خون تپید  
ای صبا ای ره نورد تیزگام  
شاه در خواب است پا آهسته نه  
از حضور او مرا فرمان رسید  
"سوختیم از گرمی آواز تو  
از غم تو ملت ما آشناست  
ای به آغوش سحاب ما چو برق  
یک زمان در کوهسار ما درخش  
تا کجا در بندها باشی اسیر  
طی نمودم باغ و راغ و دشت و در  
خیبر از مردان حق بیگانه نیست  
جاده کم دیدم ازو پچپیده تر  
سبزه در دامان کسارش مجوی  
سر زمینی کبک او شاهین مزاج

آفرین بر فقر آن مرد شهید  
در طواف مرقش نرگ خرام  
غنچه را آهسته تر بگشا گره  
آنکه جان تازه در خاکم دمید  
ای خوش آن قومی که داند راز تو  
می شناسیم این نوا با از کجاست  
روشن و تابنده از نور تو شرق  
عشق را باز آن تب و تاب بخش  
تو کلیمی راه سینائی بگیر"  
چون صبا بگذشتم از کوه و کمر  
در دل او صد هزار انسانه ایست  
یاوه گردد در خم و پچپش نظر  
از ضمیرش بر نیاید رنگ و بوی  
آهوی او گیرد از شیران خراج

در فضایل جُزه بازان تیز چنگ  
 لیکن از بی مرکزی آشفته روز  
 نژد بازان نیست در پرواز شان  
 آه قومی بی تب و تاب حیات  
 آن یکی اندر وجود ، این در قیام  
 روزگارشان چون نصیب از واردات  
 روزگارشان چون صلوات بی امام  
 ریز ریز از سنگ او بینای او  
 آه از امروز بی فردای او

### خطاب به اقوام سرحد

ای ز خود پوشیده خود را بازیاب  
 رمز دین مصطفیٰ دانی که چیست  
 چیست دین ؟ دریافتن اسرار خویش  
 آن مسلمانی که بیند خویش را  
 از ضمیمه کائنات آگاه اوست  
 در مکان و لامکان غوغای او  
 در مسلمانی حرامت این حجاب  
 فاش دیدن خویش را شامشی است  
 زندگی مرگ است بی دیدار خویش  
 از جهانی برگزیند خویش را  
 تیغ لا موجود "لا اللّٰه" اوست  
 نه سپهر آواره در پهنای او



تا دلش سرّی ز اسرار خداست  
بنده حق وارث پیغمبران  
تا جهانی دیگری پیدا کند  
زنده مرد از غیر حق دارد فراغ  
پای او محکم به رزم خیر و شر  
صبحش از باگی که برنیزد ز جان  
فطرت او بی جبات اندر جبات  
ذره نی از گرد راهش آفتاب  
فطرت او را گشاد از ملت است  
اندکی گم شو به قرآن و خبر  
در جهان آواره نی بیچاره نی  
بند غیر الله اندر پای تست  
میر خیل ! از مکر پنحانی پتوس  
ز آتش مردان حق می سوزمت

حیف اگر از خوشتن ناآشناست  
او نگنجد در جهان دیگران  
این جهان کهنه را برهم زند  
از خودی اندر وجود او چراغ  
ذکر او شمشیر و فکر او سپر  
نی ز نور آفتاب خاوران  
او حریم و در طونش کائنات  
شاهد آمد بر عروج او کتاب  
چشم او روشن سواد از ملت است  
باز ای نادان بخولیش اندر گمر  
وحدتی گم کرده نی صد پاره نی  
دغم از داغی که در سیمای تست  
از ضیاع روح افغانی پتوس  
نکته نی از پیر روم آموزمت

”رزق از حق جو ، مجو از زید و عمر  
گل مخر گل را مخور گل را مجو  
دل بجو تا جاودان باشی جوان  
بنده باش و بر زمین رو چون سمند  
شکوه کم کن از سپهر لاجورد  
از مقام ذوق و شوق آگاه شو  
عالم موجود را اندازه کن  
برگ و ساز کائنات از وحدت  
در گذر از رنگ و بوهای کهن  
این کهن سامان نیرزد با دو جو  
زندگی بر آرزو دارد اساس  
چشم و گوش و هوش ، تیز از آرزو  
هر که تخم آرزو در دل نکشت  
آرزو سرمایۀ سلطان و میر

مستی از حق جو ، مجو از بنگ و خمر  
زانکه گل خوار است دائم زرد رو  
از تحکمی چهره ات چون ارغوان  
چون جنازه نی که بر گردن برند  
جز به گرد آفتاب خود مگرد  
ذره نی ؟ صیاد مهر و ماه شو  
در جهان خود را بلند آوازه کن  
اندرین عالم ، حیات از وحدت است  
پاک شو از آرزوهای کهن  
نقشبند آرزوے تازه شو  
خویش را از آرزوی خود شناس  
مشت خاکی لاله خیز از آرزو  
پایمال دیگران چون سنگ و خشت  
آرزو جام جهان بین فقیر

آب و گل را آرزو آدم کند      آرزو ما را ز خود محرم کند  
 چون شرر از خاک ما بر می جهد      ذره را پهنای گردون میدهد  
 پور آزر کعبه را تعمیر کرد      از نگاهی خاک را اکسیر کرد  
 تو خودی اندر بدن تعمیر کن  
 مشت خاک خویش را اکسیر کن

## مسافر وارد میشود به شهر کابل و حاضر میشود بحضور علیحضرت شهید

شهر کابل خطهٔ جنت نظیر      آب حیوان از رگ ناکش بگیر  
 چشم صائب از سوادش سرمه چین      روشن و پاینده باد آن سر زمین  
 در ظلام شب سمن زارش نگر      بر بساط سبزه می غلظد سحر  
 آن دیار خوش سواد ، آن پاک بوم      باد او خوشتر ز باد شام و روم  
 آب او براق و خاکش تابناک      زنده از موج نسیمش ، مرده خاک  
 ناید اندر حرف و صوت اسرار او      آفتابان خفته در کهسار او  
 ساکنانش سیر چشم و خوش گهر      مثل تیغ از جوهر خود بی خبر  
 قصر سلطانی که نامش دلگشااست      ز ازان را گرد راهش کیماست

شاه را دیدم در آن کاخ بلند  
 خلق او اقلیم دلها را گشود  
 من حضور آن شه والا گهر  
 جانم از سوز کلامش در گداز  
 پادشاهی خوش کلام و ساده پوش  
 صدق و اخلاص از نگاهش آشکار  
 خاکی و از نوریان پاکیزه تر  
 در نگاهش روزگار شرق و غرب  
 شهر یاری چون حکیمان نکتہ دان  
 پرده ها از طلعت معنی گشود  
 گفت "از آن آتش که داری در بدن  
 هر که او را از محبت رنگ و بوست  
 در حضور آن مسلمان کریم  
 گفتم "این سرمایه اهل حق است  
 پیش سلطانی فقیری دردمند  
 رسم و آئین ملوک آنجا نبود  
 بیوا مردی به دربار عمر  
 دست او بوسیدم از راه نیاز  
 سخت کوش و نرم خوی و گرم جوش  
 دین و دولت از وجودش استوار  
 از مقام فقر و شاهی باخبر  
 حکمت او راز دار شرق و غرب  
 رازدان مد و جزر اکتان  
 نکتہ های ملک و دین را وانمود  
 من ترا دادم عزیز خویشتم  
 در نگاهم باشم و محمود اوست"  
 هدیه آوردم ز قرآن عظیم  
 در ضمیر او حیات مطلق است

اندرو هر ابتدا را انتها است حیدر از نیروی او خیر گشاست  
 "مه" حرم بخون او دوید دانه دانه اشک از چشمش چکید  
 گفت "نادر در جهان بیچاره بود از غم دین و وطن آواره بود  
 کوه و دشت از اضطرابم بیخبر از غمان بی حسام بے خبر  
 ناله با بانگ هزار آهیم اشک با جوی بهار آهیم  
 غیر قرآن نمکسار من نبود  
 قوتش هر باب را بر من گشود"

گفتگوی خسرو والا نژاد باز با من جذبہ سرشار داد  
 وقت عصر آمد صدای الصلوات آن که مؤمن را کند پاک از جهات  
 انتہای عاشقان سوز و گداز کردم اندر اقتدای او نماز  
 رازهای آن قیام و آن سجود  
 جز به بزم محرمان نتوان گشود

## برمزار شهنشاه با بر خلد آشیانی

یا که ساز فرنگ از نوا بر افتاد است درون پرده او نغمه نیست فریاد است

زمانه کهنه بتان را هزار بار آراست  
 دُرش مَلّت عثمانیان دوباره بلند  
 خوشا نصیب که خاک تو آرمید اینجا  
 هزار مرتبه کابل کلوتر از دلی است  
 درون دیده نگه دارم اشک خونین را  
 که من فقیرم و این دولت خدا داد است  
 اگرچه پیر حرم ورد لاله دارد  
 کجا نگاه که برنده تر ز پولاد است

## سفر به غزنی و زیارت مزار حکیم سنائی

از نوازشهای سلطان شهید  
 تکه سنج خاوران بندی فقیر  
 تا ز شهر خسروی کردم سفر  
 سینه بگشادم به آن بادی که پار  
 آه غزنی آن حریم علم و فن  
 دولت محمود را زیبا عروس  
 صبح و شام ، صبح و شام روز عید  
 میهمان خسرو کیوان سریر  
 شد سفر بر من سبکتر از حضر  
 لاله رست از فیض او در کوهسار  
 مرغزار شیر مردان کهن  
 از حنا بندان او دانای طوس

نخته در خاش حکیم غزنوی  
 آن "حکیم غیب"، آن صاحب مقام  
 من ز پیدا او ز پنخان در سرور  
 او نقاب از چهره ایمان گشود  
 هر دو را از حکمت قرآن سبق  
 در نضای مرقد او سوختم  
 گفتم ای بیننده اسرار جان  
 عصر ما وارفته آب و گل است  
 مؤمن از افرتگیان دید آنچه دید  
 تا نگاه او ادب از دل نخورد  
 ای "حکیم غیب"، امام عارفان  
 آنچه اندر پرده غیب است کوی  
 از نوای او دل مردان تو  
 "ترک جوش" رومی از ذکرش تمام  
 هر دو را سرمایه از ذوق حضور  
 فکر من تقدیر مؤمن وانمود  
 او ز حق گوید من از مردان حق  
 تا متاع ناله نی اندوختم  
 بر تو روشن این جهان و آن جهان  
 اهل حق را مشکل اندر مشکل است  
 فتنه با اندر حرم آمد پدید  
 چشم او را جلوه افرتگ برد  
 پخته از فیض تو خام عارفان  
 بو که آب رفته باز آید بجوی

## روح حکیم سنائی از بهشت برین جواب میدهد

رازدان خیر و شر گشتم ز فقر زنده و صاحب نظر گشتم ز فقر

یعنی آن فقری که داند راه را  
اندرون خویش جوید لاله  
فکر جان کن چون زمان بر تن متن  
سلطنت اندر جهان آب و گل  
مؤمنان زیر سپهر لاجورد  
می ندانی عشق و مستی از کجاست ؟  
زنده نی تا سوز او در جان تست  
با خبر شو از رموز آب و گل  
دل ز دین سرچشمه هر قوت است  
دین مجو اندر کتب ای بیخبر  
بوعلی داننده آب و گل است  
نیش و نوش بوعلی سینا بهل  
مصطفی<sup>ص</sup> بحر است و موج او بلند  
مدتی بر ساحلش پیچیده نی

ببند از نور خودے اللہ را  
در تہ شمشیر کوید لاله  
بجو مردان گوی در میدان لکن  
قیمت او قطره نی از خون دل  
زنده از عشقند و نی از خواب و خورد  
این شعاع آفتاب مصطفی<sup>ص</sup> است  
این نگہدارندہ ایمان تست  
پس بزن بر آب و گل اکسیر دل  
دین ہمہ از معجزات صحبت است  
علم و حکمت از کتب ، دین از نظر  
بیخبر از نشتگیهای دل است  
چاره سازیهای دل از اهل دل  
نیز و این دریا بجوی خویش بند  
لطمہ های موج او نادیدہ نئے



یک زمان خود را به دریا در فلکن  
ای مسلمان جز براه حق مرو  
پرده بگذار آشکارائی گزین  
دوش دیدم فطرت بیاب را  
چشم او بر زشت و خوب کائنات  
دست او با آب و خاک اندر ستیز  
گفتمش در جستجوی کیستی ؟  
گفت از حکم خدای ذوالمنن  
مشت خاکی را بصد رنگ آزمود  
آخر او را آب و رنگ لاله داد  
باش تا بنی بهار دیگری  
هر زمان تدبیرها دارد رقیب  
بر درون شاخ گل دارم نظر  
لاله را در وادی و کوه و دمن

تا روان رفته باز آید بتن  
تا امید از رحمت عامی مشو  
تا بلرزد از سجود تو زمین  
روح آن هنگامه اسباب را  
در نگاه او غیوب کائنات  
آن بجم پیوسته و این ریز ریز  
در تلاش تار و پوسه کیستی ؟  
آدمی نو سازم از خاک کهن  
پی به پی تابید و سنجید و فرود  
لاله اندر ضمیر او نهاد  
از بهار پاستان رنگین تری  
تا نگیری از بهار خود نصیب  
غنچه ها را دیده ام اندر سفر  
از دمیدن باز نتوان داشتن

بشود مردی که صاحب ججوست  
نغمه نی را کو هنوز اندر گلوست

## بر مزار سلطان محمود علیہ الرحمہ

خیزد از دل ناله با بی اختیار  
آن دیار و کاخ و کو ویرانه ایست  
گنبدی ، در طوف او چرخ برین  
آنکه چون کودک لب از کوش بهشت  
برق سوزان تیغ بی زخار او  
زیر گردون آیت اللہ ریتش  
شوخی فکرم مرا از من ربود  
رخ نمود از سینہ ام آن آفتاب  
مهر گردون از جالش در رکوع  
وارہیدم از جهان چشم و کوش  
شہر غزمین یک بہشت رنگ و بو

آہ ! آن شہری کہ اینجا بود پار  
آن شکوہ و فال و فر انسانہ ایست  
تربت سلطان محمود است این  
گفت در گہوارہ نام او نخست  
دشت و در لرزندہ از یلغار او  
قدسیان قرآن سرا بر ترتیش  
تا نبودم در جہان دیر و زود  
پردگیہا از فرونش بی حجاب  
از شعاعش دوش میگردد طلوع  
فانش چون امروز دیدم صبح دوش  
آب جوہا نغمہ خوان در کاخ و کو

قصر ہای او قطار اندر قطار آسمان با تیبہ ہالیش صم کنار  
 نکتہ سخ طوس را دیدم بزم لشکر محمود را دیدم بہ رزم  
 روح سیر عالم اسرار کرد تا مرا شوریدہ کی بیدار کرد  
 آہمہ مشتاقی و سوز و سرور در سخن چون رند بے پروا جسور  
 ختم اشکی اندر آن ویرانہ کاشت گفتگوہا با خدای خویش داشت  
 تا نبودم بیخبر از راز او  
 سوختم از گرمی آواز او

## مناجات مرد شوریدہ در ویرانہ مرغز نے

لالہ بہر یک شعاع آفتاب دارد اندر شاخ چندین پتہ و تاب  
 چون بہار او را کند عریان و فاش کویدش جز یک نفس اینجا مباح  
 ہر دو آمد یکدگر را ساز و برگ من ندانم زندگی خوشتر کہ مرگ  
 زندگی پیہم مصاف نیش و نوش رنگ و نم امروز را از خون دوش  
 الامان از مکر ایام الامان  
 الامان از صبح و از شام الامان

با تو این شوریده دارد یک سخن  
فتنه با در خلوت و در انجمن  
یا خدای دیگر او را آفرید  
اهل دل را همیشه دل ریز ریز  
"آن قدح بشکست و آن ساقی نماند"  
آدم از آسودنشان بی آب و رنگ  
ای شهید عشوه لات و منات  
نایب تو در جهان او بود و بس  
گر توانی ، سومنات او شکن  
در گریانش یکی هنگامه نیست  
او سرافیل است و صور او خموش  
در جهان کالای او نا ارجمند  
دارد اندر آستین لات و منات  
آتش او کم بها مانند خاک

ای خدا ای نقشبند جان و تن  
فتنه با یتیم درین دیر کهن  
عالم از تقدیر تو آمد پدید  
ظاهرش سلح و صفا باطن ستیز  
صدق و اخلاص و صفا ، باقی نماند  
چشم تو بر لاله رویان فرنگ  
از که گیرد ربط و ضبط این کائنات؟  
مرد حق آن بنده روشن نفس  
او به بند نقره و فرزند و زن  
این مسلمان از پرستاران کیست  
سینه اش بی سوز و جانش بی خروش  
قلب او نا محکم و جانش نزنند  
در مصاف زندگانی بی ثبات  
مرگ را چون کافران داند بلاک

شعله نی از خاک او باز آفرین آن طلب آن جستجو باز آفرین  
 باز جذب اندرون او را بده آن جنون ذوقنون او را بده  
 شرق را کن از وجودش استوار صبح فردا از گریپانش برآر  
 بحر اهر را بچوب او شکاف  
 از شکویش لرزه نی آنکن به تاف

### قندهار و زیارت خرقه مبارک

قندهار آن کشور مینو سواد اهل دل را خاک او خاک مراد  
 رنگ با ، بوها ، هواها ، آب با آب با تابنده چون سیماب با  
 لاله ها در خلوت کهسار با نارها نخ بست اندر ناربا  
 کوی آن شهر است ما را کوی دوست ساربان بر بند محمل سوی دوست  
 می سرایم دیگر از یاران نجد  
 از نوائی ، ناز را آرم به وجد

### غزل

از دیر مغان آیم بی گردش صهباست در منزل لا بودم از باده لا مست

دائم که نگاه او ظرف همه کس بیند  
 وقت است که بگشایم میخانه رومی باز  
 این کار حکیمی نیست دامان کلیمی گیر  
 دل را به چمن بردم از باد چمن انبرد  
 از حرف دلاویزش اسرار حرم پیدا  
 کرد است مرا ساقی از عشوهِ و ایما مست  
 پیران حرم دیدم در صحن کلیسا مست  
 صد بندهٔ ساحل مست یک بنده دریا مست  
 میرد بخیا با نها این لالهٔ صحرا مست  
 دی کافرکی دیدم در وادی بطحا مست

سینا است که فاران است یارب چه مقام است این

هر ذره خاک من چشمی است تماشا مست

خرقهٔ آن "برزخ لایبغیان"  
 دین او آئین او تفسیر کل  
 عقل را او صاحب اسرار کرد  
 کاروان شوق را او منزل است  
 آشکارا دیدنش اسرای ماست  
 آمد از پیرانین او بوی او  
 با دل من شوق بی پروا چه کرد  
 دیدمش در عکتهٔ "لی خرقان"  
 در جبین او خط تقدیر کل  
 عشق را او تیغ جوهر دار کرد  
 ما همه یک مشت خاکیم او دل است  
 در ضمیرش مسجد اتصای ماست  
 داد ما را نعره اللّهُ هو  
 بادهٔ پر زور با مینا چه کرد

رقص اندر سینه از زور جنون  
 گفت "من جبرایم و نور مبین"  
 شعر روی خواند و خندید و گریست  
 در حرم با من سخن زندانه گفت  
 گفتمش این حرف بیابانه چیست  
 من ز خون خویش پروردم ترا  
 بازیاب این نکته را ای نکته رس  
 گفت عقل و هوش آزار دل است  
 صاحب آه سحر کردم ترا  
 عشق مردان ضبط احوال است و بس  
 مستی و وارفتگی کار دل است  
 فناد اندر وجود  
 نعره با زد تا  
 شعله آواز او  
 بود او نبود

## بر مزار حضرت احمد شاه بابا علیه الرحمه مؤسس مملّت افغانیه

تربت آن خسرو روشن ضمیر  
 از ضمیرش منتهی صورت پذیر  
 گنبد او را حرم داند سپهر  
 با فروغ از طوف او سیمای مهر  
 مثل فاتح آن امیر صف شکن  
 سکه کی زد هم به اقلیم سخن

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| قدسیان تسبیح خوان بر خاک او   | مملتی را داد ذوق ججو           |
| سلطنت با برد و بی پروا گذاشت  | از دل و دست گهر ریزی که داشت   |
| روح پاکش با من آمد در سخن     | نکته سنج و عارف و شمشیر زن     |
| نعمه تو خاکیان را کییاست      | گفت می دانم مقام تو کجاست      |
| روشن از گفتار تو سینای دل     | خشت و سنگ از فیض تو دارای دل   |
| یک نفس بنشین که داری بوی دوست | پیش ما ای آشنای کوی دوست       |
| و در آن آئینه عالم را شناخت   | انجوش آن کو از خودی آئینه ساخت |
| ماه کور از کور چشمیهای مهر    | بهر گردید این زمین و این سپهر  |
| تا نخستین رنگ و بو باز آیدش   | گرمی هنگامه نی می بایش         |
| بانگ او هر کهنه را برهم زند   | بنده مؤمن سرافیلی کند          |
| تو ز سر ملک و دین داری نصیب   | ای ترا حق داد جان ناشکیب       |
|                               | فاش کو با پور                  |
|                               | باطن خود را به                 |
|                               | فاش نادر                       |
|                               | ظاهر فاش                       |
|                               | کوی                            |

خطاب به پادشاه اسلام علیحضرت طاهرشاه "ایده اللہ بنصره"



ای قباى پادشاهى بر تو راست  
 خسروى را از وجود تو عيار  
 از تو اى سرمايه فتح و ظفر  
 سينه با بى مهر تو ويرانه به  
 آنگون تنيغى كه دارى در كمر  
 نيك ميدانم كه تنغ نادر است  
 حرف شوق آورده  
 ام از من پذير  
 از فقيرى رمز  
 سلطانى گبير

اى نگاه تو ز شاين تيز تر  
 اين كه مى بينيم از تقدير كيست  
 روز و شب آيينه تدبير ماست  
 با تو كوويم اى جوان سخت كوش  
 هر كه خود را صاحب امروز كرد  
 او جهان رنگ و بو را آبروست  
 گرد اين ملك خدا دادى نگر  
 چيست آن چيزى كه ميبايت و نيست  
 روز و شب آيينه تقدير ماست  
 چيست فردا ؟ دختر امروز و دوش  
 گرد او گردد سپهر گرد گرد  
 دوش ازو ، امروز ازو، فردا ازوست

مرد حق سرمایۀ روز و شب است  
بندهٔ صاحب نظر پیر ام  
از نگاهش تیز تر شمشیر نیست  
لرزد از اندیشهٔ آن پنجه کار  
چون پدر اهل هنر را دوست دار  
نچو آن غلد آشیان بیدار زی  
می شناسی معنی کزار چیست؟  
اعتان را در جهان بی ثبات  
سرگذشت آل عثمان را نگر  
تا ز کزاری نصیبی داشتند  
مسلم بندی چرا میدان گذاشت؟  
مشت خاش آچنان گردیده سرد  
ذکر و فکر نادری در خون تست  
ای فروغ دیدهٔ بُرنا و پیر

زانکه او تقدیر خود را کوکب است  
چشم او بینای تقدیر ام  
ما همه نخچیر ، او نخچیر نیست  
حادثات اندر بطون روزگار  
بندهٔ صاحب نظر را دوست دار  
سخت کوش و پُر دم و کزار زی  
این مقامی از مقامات علی است  
نیست ممکن جز به کزاری حیات  
از فریب غربیان خونین جگر  
در جهان ، دیگر علم افراشتند  
همت او بوی کزاری نداشت  
گرمی آواز من کارے نکرد  
تاهری با دلبری در خون تست  
سزاکار از هاشم و محمود گیر

هم از آن مردی که اندر کوه و دشت  
روز ها ، شب ها تپیدن میتوان  
صد جهان باقی است در قرآن هنوز  
باز افغان را از آن سوزی بده  
ممتی گم گشته کوه و کمر  
ز آنکه بود اندر دل من سوز و درد  
کاروبارش را نگو سنجیده ام  
مرد میدان زنده از الله هوست  
بنده کی کو دل بغیر الله بدست  
او گلنجد در جهان چون و چند  
چون ز روی خویش بر گیرد حجاب

او حسابست او ثوابت او عذاب  
برگ و ساز ما کتاب و حکمت است  
آن فتوحات جهان ذوق و شوق  
این دو قوت اعتبار ملت است  
این فتوحات جهان تحت و فوق

هر دو انعام خدای لایزال  
 حکمت اشیا فرنگی زاد نیست  
 نیک اگر بنی مسلمان زاده است  
 چون عرب اندر اروپا پر گشاد  
 دانه آن صحرا نشینان کاشتند  
 این پری از شیشه اسلاف ماست  
 لیکن از تهذیب لا دینی گریز  
 فتنه ها این فتنه پرداز آورد  
 از فسونش دیده دل نا بصیر  
 لذت بیتابی از دل می برد  
 کهنه دزدی غارت  
 لاله می نالد که  
 حق نصیب تو کند ذوق حضور  
 دشردن و هم زیستن ای نکتہ رس  
 مومنان را آن جمال است این جلال  
 اصل او جز لذت ایجاد نیست  
 این گهر از دست ما افتاده است  
 علم و حکمت را بنا دیگر نهاد  
 حاصلش افزونگیان برداشتند  
 باز صیدش کن که او از تاف ماست  
 زانکه او با اهل حق دارد ستیز  
 لات و عزی در حرم باز آورد  
 روح از بی آبی او تشنه میر  
 بلکه دل زین پیکر گل می برد  
 او بر ملاست  
 داغ من کجاست  
 باز گویم آنچه گفتم در زبور  
 این همه از اعتبارات است و بس

مرد کر سوز نوا را مرده نئے  
پیش چنگلی مست و مسرور است کور  
روح با حق زنده و پاینده است  
آنکه "حی لایموت" آمد حق است  
هر که بی حق زیست جز مردار نیست  
برخور از قرآن اگر خواهی ثبات  
می دهد ما را پیام "لا تخف"  
قوت سلطان و میر از لاله  
تا دو تیغ لا و لا داشتیم  
خاوران از شعله من روشن است  
از تب و تابم نصیب خود بگیر  
کوهر دریای قرآن سفته ام  
با مسلمانان نمی بخشیده ام  
عشق من از زندگی دارد سراغ

لذت صوت و صدا را مرده نی  
پیش رنگی زنده در کور است کور  
ورنه این را مرده ، آن را زنده است  
زیستن با حق حیات مطلق است  
گرچه کس در ماتم او زار نیست"  
در ضمیرش دیده ام آب حیات  
می رساند بر مقام لا تخف  
بیت مرد فقیر از لاله  
ماسوی الله را نشان نکند اشتیم  
ای خنک مردی که در عصر من است  
بعد ازین ناید چو من مرد فقیر  
شرح رمز "صبغة الله" گفته ام  
کهنه شاخی را نمی بخشیده ام  
عقل از صهبای من روشن یابغ

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| تکتہ ہای خاطر افروزی کہ گفت؟  | با مسلمان حرف پرسوزی کہ گفت؟ |
| ہچو نی نالیدم اندر کوه و دشت  | تا مقام خویش بر من فاش گشت   |
| حرف شوق آموختم وا سوختم       | آتش انسرده باز افروختم       |
| با من آہ صجگاہی داده اند      | سطوت کوی بہ کای داده اند     |
| دارم اندر سینہ نور لالہ       | در شراب من سرور لالہ         |
| فکر من گردون مسیر از فیض اوست | جوی ساحل ناپذیر از فیض اوست  |
| پس بگیر از بادہ               | من یک دو جام                 |
| تا درختی مثل                  | تیغ بی نیام                  |

